

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مرحله‌ی آماده‌سازی فایل

تکمیل مآخذ و ویرایش نهایی	ویرایش دوم	ذکر مآخذ	تصحیح و ویرایش اولیه	پیاده‌سازی

مبحث تسلیم (۳)

✿ خداوند به حضرت داود پیامبر وحی نمود که فلان خانم را برای همسری تو برگزیده‌ام. حضرت داود به سراغ آن خانم رفت و قضیه را مطرح کرد؛ ولی آن خانم گفت: من چندان عبادت و اعمال صالحی ندارم که لیاقت همسری شما را داشته باشم. خانم دیگری هم نام من در همین محله زندگی می‌کند که خیلی اهل عبادت است. قاعدتاً اشتباه شده است و آن خانم منظور خداوند بوده است. حضرت داود که به هدایت الهی مطمئن بود، از او پرسید: شما وقتی فقیر می‌شوید چه می‌کنید؟ خانم گفت: چون نمی‌دانم فقر برای من بهتر است یا ثروت؛ لذا کاری نمی‌کنم و به آنچه خدا پیش آورده است تن می‌دهم. حضرت پرسید: وقتی بیمار می‌شوی، چه می‌کنید؟ آن خانم گفت: چون نمی‌دانم مرض برای من بهتر است یا صحت؛ لذا کاری نمی‌کنم و به همان که خداوند پیش آورده تمکین می‌کنم. حضرت چند فقره از این سؤالات را مطرح کرد و آن خانم هم،

همین گونه پاسخ داد. بعد حضرت داود گفت: با این معرفت و روح تسلیم و رضا که در شما می‌بینم، مطمئناً اشتباهی رخ نداده است و خود شما برای همسری من تعیین شده‌اید.

این اولاً، فروتنی و تواضع این خانم را رساند که وقتی حضرت داود عليه السلام گفت: خدا شما را برای همسری من پیغمبر بزرگوار الهی تعیین کرده است، خودش را کوچک دانست و گفت: من لیاقت همسری شما را ندارم، شما خیلی بزرگوار هستید. من شخصی کوچک، گناهکار و آلوده هستم. این برای انسان شرافت است که خودش را کوچک ببیند، اهل تواضع باشد، عبادت جنّ و انس و عرفان همه‌ی عالم را هم دارد، خودش را در پیشگاه الهی و اولیای خدا دست خالی بداند. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به خدا عرض کردند: «الهی ما عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ» خدایا! آن‌گونه که شایسته و سزاوار بندگی شما بود، نتوانستیم عبادت شما را به جا بیاوریم. عارف‌ترین موجود تاریخ خلقت این حرف را می‌زند. «و ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ»^۱ آن چنان که شایسته، پسندیده و سزاوار معرفت شما بود، نتوانستیم به شما معرفت پیدا کنیم. این خودش یک فضیلت است. نکته‌ی محوری این ماجرا روح تسلیم و رضاست که در این خانم صلاحیتی ایجاد کرده است که همسر یک پیغمبر بزرگ الهی باشد. همین روح تسلیم و رضا که هر چه خدا پیش می‌آورد، از خودش نظریه‌ای ندارد. سکوت و پذیرش محض است. می‌گوید: من نمی‌دانم فقر برای من بهتر است یا غنا، خدا بهتر تشخیص می‌دهد، من چه بگویم؟ من هر اظهارنظری کنم، بی‌گدار به آب زده‌ام، قول

^۱. مجلسی، بحار، ج ۶۸، ص ۲۳.

بدون علم گفته‌ام، قول جاهلانه گفته‌ام، حرف بی‌ربط زده‌ام، پس سکوت می‌کنم. مثالش را برایتان زده‌ام: کسی بیمار است و پیش پزشک می‌رود. خود بیمار، پزشک نیست. پزشک هرچه تجویز می‌کند، بیمار پذیرش محض است، اظهارنظر نمی‌کند. نه به دکتر می‌گوید چه چیزی در نسخه‌ام بنویس، نه به دکتر می‌گوید فلان چیز را در نسخه‌ام بنویس. چون می‌بیند از پزشکی اطلاعی ندارد، هر اظهارنظری کند، بی‌ربط است. در برابر آنچه خدای متعال رقم می‌زند، سکوت و پذیرش محض است. همه‌ی عظمت این زن، برای اینکه شایستگی همسری پیغمبر خدا را پیدا کند از روح رضا و تسلیم او نشأت گرفت. ان‌شاءالله در پیشگاه خدا این‌گونه باشیم؛ نظریه ندهیم، سکوت محض باشیم، تسلیم یعنی این. برایتان گفته‌ام: «الْعَبْدُ كَلِمَتٍ بَيْنَ يَدَيِ الْغَاسِلِ (الْغَسَالِ) يُقَلَّبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ»^۲ عبد واقعی خدا بین دو دست جمال و جلال الهی، مثل جنازه‌ی مرده بین دو دست راست و چپ مرده‌شوی است. جنازه‌ی مرده، هیچ نظریه‌ای در مورد کار مرده‌شوی نمی‌دهد، نمی‌گوید: بارک‌الله چه خوب شستی یا آه این طرز شستن نبود، این طرفم را یادت رفت بشویی، چرا این‌قدر محکم کیسه می‌کشی، پوستم رفت، جنازه در برابر مرده‌شوی، سکوت مطلق است، عبد واقعی هم در بین دو دست جمال و جلال الهی، مثل این جنازه است. هیچ نظریه‌ای از خودش ندارد. هرچه خدا می‌کند پذیرفته و ساکت است. سکوت محض و پذیرش محض است. این تسلیم است.

^۲. دیلمی، ارشادالقلوب، ج ۱، ص ۱۲۰ و ابن‌ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه، ج ۱، ص ۲۰۰.

❁ قَدَر؛ یعنی اندازه و مال فهم ماست. خدا فهم را به همه، به یک اندازه نداده است. در قَدَر محاسبات عبد است که با خود فکر می‌کند، چه بکنم و یا نکنم. قَدَر کم و زیاد می‌شود؛ مثلاً کاری را انجام می‌دهی و در اثر آن ده سال به عمرت اضافه می‌شود؛ اما قضا مال خدا و حتمی است و کم و زیاد هم نمی‌شود. در قضا ثبت است که عمرت چقدر خواهد بود و یا چه کار خواهی کرد؛ اما عبد که از آن خبر ندارد با خود فکر می‌کند که این کار را بکنم یا نکنم؛ یعنی دچار قَدَر و مقدار است. عبد وقتی تن به قضا داد، راحت می‌شود. عبد دانا از قَدَر به قضا پناه می‌برد و به قضای الهی تن می‌دهد. عبد در قَدَر دعا می‌کند که از قَدَر به قضا برود. هر جا که از قَدَر خسته و عاجز شدی به قضا پناه ببر و به خدا توکل کن که راحتی در آن است. مولایم ابوعبدالله علیه السلام در گودال قتلگاه به خدا عرضه داشت: «الهی رضاً بقضائک» خدایا به قضای تو رضایت دادم. مؤمنین دو قسمند؛ یک عده از قَدَر بهره می‌برند و با فکر و تدبیر خود کار می‌کنند، عده‌ی دیگر به قضا تن داده‌اند و خود را محکوم خدا می‌دانند. اگرچه بالاخره قَدَر مغلوب قضا می‌شود و سرانجام همه به قضا تن می‌دهند؛ ولی بعضی از مؤمنین زودتر به قضا تن داده‌اند و راحت شده‌اند. اهل قرب به قضا تن داده‌اند و به چیزی احتیاج ندارند و آنچه که به بهشتی‌ها و جهنمی‌ها می‌رسد هم از جانب آنهاست.

قَدَر؛ یعنی اندازه و مال فهم ماست. خدا فهم را به همه، به یک اندازه نداده است. بعضی از انسان‌ها، اشخاص فهمیده‌تری هستند، فکرهای توانمند و قوی‌تری دارند، فکر بعضی‌ها

آن قدر پیچیدگی ندارد و انسان‌های ساده‌ای هستند. در قَدَر محاسبات عبد است که با خود فکر می‌کند، چه بکنم یا نکنم. برای خودش محاسبه و برنامه‌ریزی می‌کند. چه کاری انجام دهم، چه نتیجه‌ای بدهد، با فلان مشکل برخورد نکنم. این محاسبات برای قَدَر است. قَدَر کم و زیاد می‌شود؛ یعنی چیزهایی که خدا اندازه‌گیری کرده با رفتارهایی که بنده می‌کند، کم و زیاد می‌شود. مثلاً کاری انجام می‌دهی و در اثر آن ده سال به عمرت اضافه می‌شود. صله‌ی رحم می‌کنی، صدقه می‌دهی، کار خیر می‌کنی به سبب آن خدا عمرت را برکت می‌دهد. خدایی ناکرده قطع رحم می‌کنی، ظلم می‌کنی، عمرت کوتاه می‌شود. پس عمری که در قَدَر است، قابل تغییر است. کم و زیاد شدنی است. آنچه که تقدیر به آن تعلق گرفته است با رفتارهای عبد کم و زیاد می‌شود؛ اما قضا مال خدا و حتمی است و کم و زیاد هم نمی‌شود. در قضا ثبت است که عمرت چقدر خواهد بود و یا چه کار خواهی کرد؛ اما عبد که از آن خبر ندارد. چیزی که در قضا رقم خورده را ما خبر نداریم، عبد با خود فکر می‌کند که این کار را بکنم یا نکنم. دائم بررسی می‌کند، یعنی دچار قَدَر و مقدار است. عبد وقتی به قضا همانی که تغییرناپذیر است و بالاخره واقع خواهد شد تن داد، از این تردیدها و نگرانی‌ها راحت می‌شود. عبد دانا از قَدَر به قضا پناه می‌برد. در نهج‌البلاغه هم وجود دارد: حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام پای دیواری نشسته بودند که آن دیوار ترک خورده بود. حضرت بلند شدند و پای دیوار دیگری نشستند. طرف پرسید: چه کاری بود که کردید؟ حضرت فرمودند: از قَدَر به قضای الهی پناه بردم. عبد دانا از قَدَر به قضا پناه می‌برد و به قضای الهی تن می‌دهد. عبد در قَدَر دعا می‌کند که از قَدَر به قضا برود. یعنی آن موقع که در محاسبه، برنامه‌ریزی و اندازه‌گذاری رفتارهایش است، مرتب

دعا می‌کند: خدایا عمرم را زیاد کن، خدایا رزقم را زیاد کن، ... اما بالاخره باید به برکت همین دعاها از قَدَر به قضا برود؛ تا از این دغدغه‌ها راحت شود. هر جا که از قَدَر خسته و عاجز شدی، به قضا پناه ببر. یعنی هر وقت نشستی فکر و خیال و محاسبه کردی که چه کار کنم، چه کار نکنم، این کار را بکنم، چه می‌شود، آن کار را نکنم چه می‌شود و از این محاسبه کردن‌ها خسته شدی، آنجا به قضای الهی پناه ببر. هر جا که از قَدَر خسته و عاجز شدی، به قضا پناه ببر و به خدا توکل کن که راحتی در آن است. مولایم ابوعبدالله علیه السلام در گودال قتلگاه به خدا عرضه داشت: «**اللّٰهُ رِضًا بِقَضَائِكَ**»^۳ خدایا به قضای تو رضایت دادم.

مؤمنین دو قسمند؛ یک عده از قَدَر بهره می‌برند و با فکر و تدبیر خود کار می‌کنند، عده‌ی دیگر به قضا تن داده‌اند و خود را محکوم خدا می‌دانند. اگرچه بالاخره قَدَر مغلوب قضا می‌شود و سر انجام همه به قضا تن می‌دهند؛ ولی بعضی از مؤمنین زودتر به قضا تن داده‌اند و راحت شده‌اند. اهل قرب به قضا تن داده‌اند و به چیزی احتیاج ندارند و آنچه که به بهشتی‌ها و جهنمی‌ها می‌رسد هم از جانب آنهاست. مؤمنین دو قسمند؛ یک عده از قَدَر بهره می‌برند و با فکر و تدبیر خود کار می‌کنند؛ خیلی از انسان‌ها چنین هستند و محاسبه و برنامه‌ریزی می‌کنند و عده‌ی دیگر به قضا تن داده‌اند؛ یعنی سرشان را پایین انداخته‌اند و بندگی می‌کنند. صبح درب مغازه‌اش را باز می‌کند، جنس خودش را در معرض دید مشتری می‌گذارد، مشتری‌ها هم می‌آیند جنسی را که لازم دارند، می‌گیرند و می‌برند. نگران این نیست که بالاخره آخر

^۳. صدرالدین شیرازی، شرح اصول کافی، ج ۱، ص ۹۶.

روز، درآمدم چقدر می‌شود؟ نمی‌دانم دارا می‌شوم، فقیر می‌شوم، سود می‌برم، زیان می‌کنم. سرش را پایین انداخته و وظیفه‌ی بندگی خودش را انجام می‌دهد. خدا او را مأمور کرده است؛ مثلاً نانواست، نان بپزد و دست خلق بدهد. نگران رزق خودش نیست. به قضای الهی تن داده و پذیرا شده است. سرش را پایین انداخته، بندگی می‌کند. مرتب یک ساعت به یک ساعت، دخل مغازه‌اش را بیرون نمی‌ریزد که پول‌ها را بشمارد و ببیند چقدر جمع شده است؟ کم بود، زیاد بود، نسبت به دیروز کمتر شده، زیادتر شده است، این بازی‌ها را ندارد. یکی میوه‌فروش است، سرش را پایین انداخته، دست مردم میوه می‌دهد که بخورند. می‌گوید: من کارمند خدا هستم. خدا می‌خواهد به بنده‌هایش میوه بدهد، بخورند، مرا استخدام کرده که میوه بدهم. کارمند خدا هستم. او این‌گونه سرش را پایین انداخته، کارش را انجام می‌دهد. نگران اینکه درآمد چقدر می‌شود، نیست. ان‌شاءالله اگر این را یاد بگیریم، خیلی قشنگ است. همه خودشان را کارمند خدا بدانند؛ واقعاً هم این چنین است. همه کارمند خدا هستند. همه کارمند خدا هستند و همه، کار می‌کنند. خدا همه را استخدام کرده و راه انداخته است. انسان تعجب می‌کند که بین خدا چه قشنگ، عالم را مدیریت می‌کند. مثلاً شما می‌خواهی الآن جایی بروی، وسیله‌ی نقلیه هم نداری، به‌شدت به یک وسیله‌ی نقلیه نیاز داری که شما را آنجا برساند. از آن طرف کسی که وسیله‌ی نقلیه دارد، از یک ساعت زودتر ماشین خود را سر ایستگاه آورده است، داد می‌زند که آی من مسافرها را فلان جا می‌برم، از شما التماس می‌کند که شما را آنجا ببرد. بین خدا چه قشنگ، آنها را به هم جور کرده است. شما گرسنه‌اید، می‌خواهی نان بخوری، نانوا هم سحر بلند شده است، خمیر گرفته و پخته است، نان‌ها را

روی میز مغازه‌اش چیده و مرتب التماس می‌کند که مشتری‌ها بیایند، نان‌ها را ببرند. چه قشنگ همه را به هم وصل کرده است. اینجا از منظر الهی نگاه کنید، اصلاً بدجنس و خوش جنس هم ندارد. همه کارمند خدا هستند، قشنگ کارهای خدا را انجام می‌دهند. اگر بفهمیم کارمند خدا هستیم، خیلی شرافت پیدا می‌کنیم و برای خودمان خیلی شرافت قائل می‌شویم. دیگر نمی‌گوییم: حمّالی می‌کنیم، پول در بیاوریم. دیگر حمّالی نمی‌دانیم. مثل ملائکه شده‌ای، همان‌گونه که ملائکه مأمور خدا برای کارها هستند، تو هم اقلأً مثل ملائکه می‌مانی. از ملائکه بالاتر هستی؛ ولی اقلأً مثل ملائکه می‌مانی. کارمند و ایادی خدا هستی، کارهای خلق را انجام می‌دهی. بنّایی، ساختمان می‌سازی. پزشکی، مریض معالجه می‌کنی. همه‌ی شما کارمند خدا هستید، ان‌شاءالله شرافت این را درک کنید. وقتی انسان کارمند خدا شد، سرش را پایین می‌اندازد، به من چه که چه می‌شود؟ مزد من، حقوق من آخر ماه سر جایش است. هرچه می‌خواهد، بشود. فرض کن من در تجارت خانه‌ی تاجری کارمند باشم، تاجر مرا بفرستد و بگوید: برو درب مغازه‌ی فلانی و فلانی و فلانی، این قدر از آنها طلب داریم، به آنها بگو، بگیر و بیا. حالا اگر من درب مغازه‌ی اینها بروم، اینها پول را به من بدهند، من ذوق نمی‌کنم. این پول‌ها بار سنگین است، باید بگیرم، بیاورم و به این تاجر بدهم، به من چه ربطی دارد؟ اگر به درب مغازه رفتم و آنها گفتند: ما فعلاً نداریم، ندادند، من غصّه‌ای پیدا می‌کنم؟ سنگول و منگول پیش صاحب مغازه و تاجر می‌روم و می‌گویم: آنها گفتند فعلاً نداریم. اصلاً ناراحت نمی‌شوم. چرا؟ چون مزد من، آخر روز معلوم است و آن را به من خواهند داد. خیال راحت! ان‌شاءالله خودمان را در زندگی کارمند خدا بدانیم، خیلی قشنگ زندگی می‌کنیم.

انگیزه‌ای هم برای اینکه مردم را اذیت کنیم، مال مردم خوری و دلگی کنیم، نداریم. مزدمان آخر روز معلوم است و به ما می‌دهند، بیشتر از آن هم نمی‌دهند. در بحث رزق این را مفصل بحث کرده‌ایم. حقوق ما همانی است که آخر ماه به حسابمان می‌ریزند. این وسط دلگی کنیم، از ما پس می‌گیرند. همان که رزق ماست، به ما می‌رسد، بیشتر نمی‌رسد. خیالش راحت می‌شود. تن به قضای الهی می‌دهد و کارش را انجام می‌دهد. تن دادن به قضای الهی به معنای کار نکردن نیست؛ اما مقصودش از کاری که می‌کند، عوض می‌شود. مقصودش این نیست که درآمد به دست بیاورد، مقصودش این است که مشکلی از خلق خدا به دست او حل شود، خدمتی به خلق خدا کرده باشد. دغدغهی خاطر، چرتکه انداختن، محاسبه کردن، نگرانی و اضطراب از بین می‌رود. خیال راحت است. یک عده از قدر بهره می‌برند و با فکر و تدبیر خود کار می‌کنند و عده‌ای به قضا تن داده‌اند و خود را محکوم خدا می‌دانند. گرچه بالاخره قدر مغلوب قضا می‌شود؛ یعنی بالاخره چیزی که در قضاست، انجام می‌شود و سرانجام همه به قضا تن می‌دهند، اگر یک خورده هم نق بزنند، بالاخره به چیزی که قضای الهی بوده، تن می‌دهند؛ ولی بعضی از مؤمنین زودتر به قضا تن داده‌اند که آن اذیت شدن‌ها را هم ندارند. فرض کنید یک اتّفاقی می‌افتد، مصیبتی به کسی وارد می‌شود، چند روزی گریه می‌کند، ناراحتی و بی‌قراری دارد؛ ولی بالاخره چند روز که گذشت کم‌کم عادت می‌کند و تمام می‌شود. به شرایط جدید تن می‌دهد. بالاخره همه به قضا تن می‌دهند؛ ولی مؤمن زرنگ است، قبل از نق زدن، گریه کردن و اذیت کردن‌های خودش به قضای الهی تن داده است. غصّه و اضطراب ندارد، خیالش راحت است. اهل قرب به قضا تن داده‌اند و به چیزی احتیاج ندارند و آنچه که به

بهشتی‌ها و جهنمی‌ها می‌رسد هم، از جانب آنهاست؛ یعنی نه تنها بی‌نیازند؛ بلکه ریخت و پاش هم دارند. آنهایی که به قضای الهی تن و رضا داده‌اند، ریزش دارند.

✿ مؤمن مانند بچه‌ی دو سه ساله‌ای است که روی پاهای پدر و در بغل او نشسته است و به این فکر می‌افتد که بلند شود و بازی و جست و خیز کند و به هر جا که دلخواهش است برود. پدر هم مانع نمی‌شود و ضمن اینکه مراقب اوست وی را آزاد می‌گذارد. بچه پس از اینکه برخاست و مقداری این طرف و آن طرف دوید، خسته می‌شود و در می‌یابد که هیچ جا بهتر از دامان پدرش نیست؛ لذا دوباره به آغوش او باز می‌گردد و همان جا که در آغاز نشسته بود می‌نشیند. مؤمن نیز پس از آنکه مقداری به اتکا و اختیار خود و برای رسیدن به خواسته‌هایش تقلا نمود و خود را خسته کرد، پی می‌برد که هیچ جا بهتر از دامان خدا و اولیائش نیست؛ لذا به اختیار خود به آغوش خدا و اولیائش باز می‌گردد و به مقدرات الهی تن می‌دهد و به قضای الهی تسلیم می‌شود. ارزش اختیار ما به این است که با اختیار خود، خود را تسلیم خدا و اولیائش کنیم.

این مثال هم قشنگ است؛ مؤمن مانند بچه‌ی دو سه ساله‌ای است که روی پاهای پدر و در بغل او نشسته است. راحت آنجا تکیه داده و به این فکر می‌افتد که بلند شود و بازی و جست‌و‌خیز کند و به هر جا دلخواهش است برود. بچه فکر می‌کند یعنی چه من بغل بابایم بنشینم؟ دلم می‌خواهد بلند شوم، هرجایی که دلم خواست بروم، هرکاری دلم خواست بکنم، این فکر به ذهنش می‌آید. پدر هم مانع نمی‌شود و ضمن اینکه مراقب

اوست، وی را آزاد می‌گذارد، جلوی بچه‌اش را نمی‌گیرد که محکم در بغل نگه دارد. او را ول می‌کند که بچه بلند شود. البته مواظب اوست که از پله و پنجره پایین نیفتد؛ اما آزادش می‌گذارد که بچه بلند شود، این طرف و آن طرف بدود و جست‌وخیز کند، هر کاری دلش می‌خواهد بکند، هر جایی دلش می‌خواهد بنشیند. بچه پس از آنکه برخاست و مقداری این طرف و آن طرف دوید، از دویدن و تقلّاهایش خسته می‌شود و می‌فهمد هیچ‌جا بهتر از دامان پدرش نیست؛ لذا دوباره به آغوش او باز می‌گردد و همان‌جا که در آغاز نشسته بود، می‌نشیند. می‌بیند همه‌ی جاهایی که دوید، رفت، آمد و نشست، به نرمی، گرمی و لطافت آغوش پدرش نیست. دوباره برمی‌گردد و همان‌جا اول می‌نشیند. مؤمن نیز پس از آنکه مقداری به اتکا و اختیار خود برای رسیدن به خواسته‌هایشان تقلّا نمودند و خود را خسته کردند، پی می‌برد که هیچ‌جا بهتر از دامان خدا و اولیائش نیست؛ لذا به اختیار خود به آغوش خدا و اولیائش باز می‌گردد و به مقدرات الهی تن می‌دهد و به قضای الهی تسلیم می‌شود. واقعیت قضیه این است؛ مؤمن همین است. اول امر طبیعی است، انسان کمی منم دارد، تسلیم نیست. بلند می‌شود، برای خودش برنامه‌ریزی دارد، خواسته‌ها و آرزوهایی دارد، تقلّاهای مختلفی می‌کند، می‌خواهد شرایط را تغییر دهد، غیر شرایطی که خدا برایش پیش آورده، می‌خواهد شرایط دیگری برای زندگیش درست کند. بعد که همه‌ی تقلّاهایش را کرد، از تقلّا کردن، نفس زدن، سگ دو زدن خسته می‌شود. خسته که شد به آغوش خدا برمی‌گردد؛ همان جایی که اول بود. گفت: «سر بنه آنجا که باده خورده‌ای». به همان‌جا اول برمی‌گردد. به آغوش خدا و اولیای خدا برمی‌گردد. تسلیم قضای الهی می‌شود و به مقدرات الهی تن می‌دهد. تسلیم یعنی این.

انسانی که از همان روز اول تسلیم باشد، کم است. بالاخره کمی شلنگ تخته می‌اندازد، بعد که فهمید همه‌ی کارهایش چیزهای بی‌ربطی از کار درآمد و به درد خور نشد، تن می‌دهد و تسلیم می‌شود. ما این قدر هم نجیب نیستیم که از روز اول تسلیم خدا شویم. بالاخره یک جست و خیزی کرده‌ایم، بعد ان شاءالله تسلیم شده‌ایم. ارزش اختیار ما به این است که با اختیار خود، خود را تسلیم خدا و اولیائش کنیم. به تعبیر دیگر بگوییم: بهترین استفاده از اختیار این است که انسان اختیار را دو دستی پیش خدا ببرد و بگوید: خدایا! اختیار زبنده‌ی کسی است که علم دارد؛ شما عالم هستی، من جاهل هستم. اختیار را به دست جاهل دهی، به خودش ضرر می‌زند. لباس قشنگ اختیار، به من عبد نمی‌آید، زبنده‌ی شماست که عالم هستی. «بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^۴ هستی. لباس را قشنگ تا بزند، اتو کند، دو دستی لباس اختیار را پیش خدا ببرد، بگوید: خدایا این به خود شما می‌آید. از اینکه مرا مختار قرار دادی، ممنونم. گفתי: به تو ای بنده، اختیار داده‌ام؛ اما خدایا، این اختیار به شما زبنده است، این جامه به تن شما برازنده است. به من نمی‌آید. من جاهل هستم؛ یعنی چه که اختیار را به دست یک جاهل دهی، به خودش ضرر می‌زند. اختیار را باید دست عالم دهی. ای خدا، شما عالم هستی. بهترین استفاده‌ی از اختیار این است که انسان با اختیار خودش، اختیار را تحویل خدا دهد و تسلیم خدای متعال شود.

✿ اعتبار اختیار ما به این است که با اختیار خود به قضا و قدر الهی تن بدهیم و

تسلیم او شویم.

^۴. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۳۱.

اگر به اختیار خودمان تن ندهیم، بالاخره آخرش تن می‌دهیم؛ منتها چرا انسان به خودش سختی دهد؟ چرا بی‌خودی با کشتی گرفتن با خدا، خودش را سبک کند؟ هرکس با خدا کشتی بگیرد، آخر زمین می‌خورد. انسان این‌قدر شعور داشته باشد که از اول لنگ بیندازد و بگوید: خدایا دستمان بالا، ما تسلیم و زمین خورده‌ی شما هستیم. بی‌خودی با خدا کشتی نگیرد. تقدیر خدا به چیزی تعلّق گرفته، او مرتّب بخواهد کشتی بگیرد و عوض کند، زور تو نمی‌رسد، فقط خودت را خسته می‌کنی. حدیث قدسی داریم که خدا به داود پیامبر وحی کرد: اگر به آنچه من اراده کرده‌ام، تسلیم نشوی «أَتَعْبَثُكَ فِيهَا تُرِيدُ» تو را در مسیر خواسته‌ی خودت به تعب می‌اندازم، خسته می‌شوی. خودت را با زور زدن‌های بی‌خودی خسته می‌کنی. آخرش هم «لَا يَكُونُ إِلَّا مَا أُرِيدُ»^۵ جز همان که من مقدر کرده‌ام چیزی واقع نمی‌شود. حالا که چنین است، سنگینی خودمان را حفظ کنیم، خودمان را بی‌خودی سبک نکنیم که با خدا کشتی بگیریم. از اول تسلیم شویم. اعتبار اختیار ما به این است که با اختیار خود، به قضا و قدر الهی تن دهیم و تسلیم شویم. تسلیم شدن و تن دادن، نشان دهنده‌ی معرفت، فهم و شعور ماست. ما این‌قدر فهم و شعور داریم که بدانیم زورمان به خدا نمی‌رسد. می‌فهمیم که خدا بیش از ما خیر ما را می‌فهمد و بیش از ما خیرخواه ماست؛ لذا آنچه او رقم می‌زند بهتر از چیزی است که من آرزو می‌کنم، پس به مقدرات او تن می‌دهم و تسلیم می‌شوم.

^۵. مجلسی، بحار، ج ۵، ص ۱۰۴ و صدوق، توحید، ص ۳۳۷.

❁ فاضل، فضولی می‌کند و در برابر خدا اظهار نظر و سلیقه می‌کند؛ اما عبد

تسلیم و ساکت است.

دیده‌اید اشخاصی که فاضلند، مرتب ایراد و اشکال می‌گیرند و ان قلت می‌زنند. این علامت فضل است. طرف ساکت نمی‌نشیند. افراد اهل فضل را دیده‌اید، وقتی کسی صحبت یا سخنرانی می‌کند، وسط صحبتش سؤال می‌کنند، ان قلت می‌زنند؛ می‌خواهند خودشان را نشان دهند که ما هم اهل بخیه هستیم و سرمان می‌شود. خلاصه فاضل، فضولی می‌کند، نمی‌تواند آرام بنشیند و در برابر خدا اظهار نظر و سلیقه می‌کند. کسی که فاضل است، فضولی می‌کند. پیش خدا، اظهار نظر و سلیقه می‌کند. می‌گوید: خدایا این کار را بکنی، بهتر است. این کار را نکنی، بهتر است. جلوی خدا، اظهار فضل می‌کند؛ اما عبد تسلیم و ساکت است؛ پذیرای چیزی است که خدا مقدر کرده و سکوت محض است. هیچ اظهار نظری ندارد. نظریه نمی‌دهد، هیچ پیشنهادی حتی به خدا نمی‌دهد. می‌گوید: خدایا من چه پیشنهادی بدهم، من که سرم نمی‌شود. شما عالم هستی، گفت:

من گروهی می‌شناسم ز اولیاء که دهانشان، بسته باشد از دعا

❁ خیر را جبراً به ما داده‌اند. جبر است؛ ولی جبر لطف؛ نه جبر قهر. خداوند آن-

قدر احسان می‌کند که چاره‌ای جز تن دادن به بندگی او نمی‌ماند. «الانسان عبید»

«الاحسان» انسان بنده‌ی احسان است؛ نیمی از امور انسان جبر است و در نیمه‌ی

دیگر نیز اختیار ندارد؛ یعنی خدا آن قدر به او خوبی می‌کند که چاره‌ای جز

تسلیم کردن خود به خدا برایش باقی نمی‌ماند.

خیر را جبراً به ما داده‌اند. خدا هر چه خوبی به ما داده است، به زور به ما داده است. ما فهم و شعور و تشخیصش را نداشته‌ایم که جبر است؛ ولی جبر لطف است نه جبر قهر. فرق جبر لطف و جبر قهر چیست؟ جبر قهر این است که مثلاً شما دلتان می‌خواهد از این اتاق بیرون بروید، من درهای این اتاق را قفل می‌کنم، به زور شما را اینجا نگه می‌دارم؛ یعنی با تلخی، علی‌رغم میل و خواست شما با زور و فشار بیرونی چیزی را به شما تحمیل می‌کنم. این جبر تلخ است؛ اما جبر لطف چیست؟ جبر لطف این است که من به قدری به شما محبت می‌کنم، به قدری خوبی می‌کنم که شما به هیچ قیمتی دلت نمی‌خواهد اینجا را ترک کنی؛ اصلاً نمی‌توانی گویا دیگر در اختیار خودت نیست. نمی‌توانی از اینجا دل بکنی و بروی. در حالت دوم هم نمی‌توانی بروی؛ اما در نمی‌توانم بروم حالت دوم، خیلی لطف‌های بزرگ خواهی داشت. این قدر محبت و خوبی کرده است که در کمند محبت او افتاده‌ای و به هیچ وجه نمی‌توانی از دستش فرار کنی. در دام محبت او اسیر شده‌ای، نه در دام فشار و جبر قهر او. پس جبر است؛ ولی جبر لطف، نه جبر قهر. خداوند آن قدر احسان می‌کند که چاره‌ای جز تن دادن به بندگی او نمی‌ماند. خدا، انسان را زیر رگبار محبت و لطف خود قرار می‌دهد. واقعاً انسان یک لحظه بنشیند و فکر کند ببیند، خدا با ما چه کرده و الآن چه کار می‌کند؟ ببیند غرق لطف، محبت، احسان و عطای الهی است؛ حتی کسی که خودش را محروم‌ترین فرد عالم بداند، بیاید تا من به او نشان دهم که چگونه غرق نیکی‌ها و الطاف الهی است. خدا انسان را در دریای الطاف و محبت‌های خودش غرق می‌کند. برای انسان چاره‌ای نمی‌ماند، جز اینکه تن به بندگی او دهد، جز اینکه به او دل سپارد. عاشق شدن اختیاری نیست. اختیاری است؟

کسی با اختیار خودش می‌تواند عاشق شود؟ خیر. عاشق شدن اختیاری نیست. وقتی حُسن و جمال طرف را دیدی، نمی‌توانی دل به او نسپاری، دل به او نبازی. کمند عشق می‌آید و می‌افتد. چگونه؟ وقتی جمال، حسن و خوبی او را دیدی، در دام عشق او می‌افتی، این جبر لطف است. خدا ما را در دام محبت و عشق خودش اسیر کرده است. اصلاً نمی‌توانیم، دلمان نمی‌آید. اگر جای دیگری هم غیر قلمرو خدا باشد، انسان چگونه از قلمرو خدا دل بکند و جای دیگر برود. البته امیرالمؤمنین علیه السلام خبر خوش دادند، الحمدلله همه‌ی ما خوشحال شدیم. فرمودند: «لا یُمْکِنُ الْفِرَازُ مِنْ حُكُومَتِكَ»^۶ از قلمرو خدا نمی‌شود بیرون رفت؛ اما اگر هم می‌شد که انسان بیرون رود، بالاغیرتاً هیچ انسان عاقلی حاضر است بیرون برود؟ به قلمرو چه کسی برود؟ خدا به این خوبی، انسان از قلمروش بیرون برود، به قلمرو چه کسی برود؟ چنان دل انسان را برده است که مگر می‌تواند، دست من نیست. اسیر کمند عشق او شده‌ام. دیگر آزاد نیستم. مرا اسیر کرده است؛ منتها نه با زور، فشار و قهر؛ بلکه با مهر، لطف، حسن و نیکویی «الانسان، عبید الاحسان»^۷ انسان بنده‌ی احسان است؛ یعنی به هرکس خوبی کنی، بنده‌ی تو می‌شود. تعارف نداریم، بنده، اسیر، مطیع و عبد تو می‌شود. «الانسان عبید الاحسان» چون انسان بنده‌ی احسان است، خدا هم محسن است و انسان را غرق دریای احسان خودش کرده است؛ لذا انسان عبد خدا می‌شود. این را هم یاد بگیرید. اگر خواستید عبد خدا شوید، راهش همین است. چشمانتان را باز کنید، احسان خدا را ببینید. هرکس دیگری را هم خواستید به وادی

^۶ سیدبن طاووس، اقبال‌الاعمال، ج ۲، ص ۷۰۷ و محدث قمی، مفاتیح‌الجنان، دعای کمیل.

^۷ مجلسی، بحار، ج ۷۱، ص ۱۱۷.

عبودیت راهنمایی کنید که او هم بنده‌ی خدا شود، در پیشگاه خدا بندگی کند، همه‌ی وجود و زندگیش بنده‌وار شود، نه فقط نماز بخواند، روزه بگیرد و عبادت‌های ظاهری را انجام دهد؛ احسان خدا را به او نشان دهید، به او کمک کنید در زندگی خودش، خوبی‌هایی را که خدا در حقش کرده است را پیدا کند. همه‌ی خوبی‌ها را نمی‌شود نشان داد «وَإِنْ تَعَدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا»^۱ اما یک گوشه‌اش را هم بتوانی به او نشان دهی، به قدری عطا، لطف و احسان خدا عظیم است که بی‌اختیار دل به خدا می‌بازد و عبد خدا می‌شود. **نیمی از امور انسان جبر است و در نیمه‌ی دیگر نیز اختیار ندارد.** نصفش جبر است و نصف دیگرش هم اختیار ندارد. یعنی خدا به قدری به او خوبی می‌کند که چاره‌ای جز تسلیم کردن خود به خدا برایش باقی نمی‌ماند. اشاره کرده‌ام در عبارت‌های این کتاب جبر در مورد تکوینیات می‌آید. تعبیر جبر در مورد تکوینیات با تساهل به کار می‌رود؛ والاّ اصلاً واژه‌ی جبر در مورد تکوینیات کاربرد ندارد. جبر وقتی است که دو فاعل داشته باشیم، یکی از آن دو دیگری را وادار کند علی‌رغم میلش کاری را که دوست ندارد، انجام دهد. می‌گوییم اولی، دومی را مجبور کرد. در تکوینیات اصلاً دومی وجود ندارد. خدا من را مرد آفریده است، او را زن آفریده است. بگوییم او مجبور است که زن باشد؟ مگر خودش، خودش را زن کرده است که بگوییم خدا این شخص را وادار کرده که علی‌رغم میل خودش، زن شود. مگر او در زن شدن خودش، مؤثر بود؟ آن یکی را علی‌رغم میل خودش وادار کرده است که مرد شود. مگر خودش، خودش را مرد کرده است که خدا او را

^۱ سوره ی نحل، آیه‌ی ۱۸.

مجبور کرده باشد، مرد شود. اصلاً در تکوینیات تعبیر جبر کاربرد ندارد. دو فاعل نداریم که یکی دیگری را مجبور کرده باشد. تکوینیات را خود خدا کرده است. خود خدا ان شاء الله مرا مرد آفریده است. ادعا نکنیم که ادعای بزرگی است؛ مرد امیرالمؤمنین علیه السلام بود. ادعای مردی کردن، سخت است. یکی دیگر را زن آفریده است، خدا کرده است. کس دیگری نیست که خدا او را مجبور کرده باشد که کاری کند. لذا تعبیر جبر که گاهی در عبارات کتاب می آید، با تساهل و ارفاق است. امور ما دو بخش است؛ یک بخش تکوینیات است که ما در آن کارهای نبوده ایم و به تعبیر این کتاب جبر است. من در این مقطع زمان متولد شده ام، مرد متولد شده ام، در چنین جامعه ای متولد شده ام، چنین قیافه ای دارم، اینها تکوینیات است. پنجاه درصد بقیه اش را می گوئیم اختیار داریم، آن هم اختیار نداریم. چرا؟ چون خدا به قدری خوبی، لطف و محبت می کند که انسان عبد و تسلیم خدا می شود. از خودش خواستی ندارد، هر چه او دوست دارد، این شخص عمل می کند. هر چه او دستور می دهد، این شخص فرمان می برد. به تعبیر این کتاب پنجاه درصد جبر است، در پنجاه درصد بعدی هم اختیار ندارد. چون اختیارش را با خوبی هایی که کرد از او پس گرفت. بی اختیار فرمان خدا را می برد. از بس که عاشق خداست، بی اختیار دنبال سر خدا می رود. دنبال سر امیرالمؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام می رود. گاهی پیش می آید در خیابان کسی رد می شود که قیافه ی نورانی جذابی دارد، دل انسان برای طرف می رود. هر جایی می رود، انسان بی اختیار بدون اینکه حواسش باشد، دنبال او می رود. یک هو به خودش می آید و می گوید: ا من اینجا چه کار می کنم! قرار نبود اینجا بیایم. طرف چنان دل انسان را برد که انسان بی اختیار دنبال او رفت. این است که جمال خدا، دل انسان را

می‌برد. جمال خدا اهل بیت علیهم‌السلام هستند. دل انسان هم که می‌رود، تمام وجود انسان می‌رود. در وجود انسان، دل فرمانرواست. دل هر کجا برود، همه‌ی وجود انسان هم دنبال دل می‌رود. وقتی دلبر، دل مرا برد، همه‌ی وجود مرا پشت سرش برد؛ لذا پایم جایی می‌رود که او می‌رود، دستم همان کاری را می‌کند که او می‌کند. شیعه می‌شوم. «شیعه» **علی من شایع علی ابن ابی طالب** شیعه، علی بن ابیطالب علیه‌السلام را مشایعت می‌کند، پشت سر علی راه می‌رود. این چنین در پنجاه درصد دوم هم، انسان بی‌اختیار دنبالشان می‌رود. ان شاء الله چشممان باز شود، لطف و احسان خدا را ببینیم. انسان‌ها کم می‌بینند. ما انسان‌ها کم انصاف هستیم، تعارف ندارد. کمتر منصفانه نگاه کرده‌ایم. ببینیم خدا با ما چه کار کرده است؟ بیشتر طلب کاری‌هایمان را از خدا یادمان است که خدا به ما چه نداده، چه کار برای ما نکرده است؛ لذا اوقات انسان غالباً از خدا تلخ است؛ ولو به زبان هم نمی‌آورند، خیلی دلشان از دست خدا خوش نیست. چون خدا هوس‌های جاهلانه‌ی اینها را برآورده نکرده است. کمتر یادشان است که خدا چقدر خوبی به اینها کرده است؛ چون حواسشان دائماً پیش نداده‌هاست، داده‌ها را که جلویشان گذاشته است را نمی‌بینند. مرتب چشمشان پیش چیزی است که جلوی دیگری گذاشته است. داستان مهمانی را گفته‌ام، چشمش پیش غذایی است که جلوی آن یکی میهمان گذاشته‌اند. نگاه نمی‌کند که جلوی تو هم یک غذا کشیده‌اند، غذای خیلی خوشمزه‌ای هم هست. مرتب نگاهش به غذای آن یکی است، اولاً چون غذای آن یکی است به او نمی‌دهند، او باید دائماً آه بکشد و حسرت بخورد. ثانیاً چون به غذای خودش نگاه نمی‌کند، کیف غذای خودش را نمی‌برد. این بدبخت از دو طرف ضرر می‌کند. انسان‌ها کمتر به عطا‌های خدا نگاه می‌کنند،

ان شاء الله چشم‌هایمان را قطع طمع کنیم «ما فی آیدی التائس»^۹ به تعبیر روایات از آنچه در دست مردم است، دل ببریم. حواسمان را به چیزهایی بدهیم که خدا به ما داده است تا ببینیم خدا چه داده است. چقدر خوبی، لطف، محبت و بزرگواری کرده است. وقتی دیدیم، دلمان برای چنین خدایی می‌رود. دلمان که رفت، همه‌ی وجودمان می‌رود. دست، پا، چشم، سر و همه‌ی وجودمان دنبال آنها می‌رود و عبد می‌شویم.

🌸 در خانه وقتی زن و بچه تسلیم پدرند، همسایه‌ها از عیب آن خانه خبر ندارند؛ وقتی دعوا شد و سر و صدا بلند شد، عیب‌ها بر ملا می‌شود. پس تا تسلیم بودیم، عیوب پوشیده بود. اسلام هم که آمد، عیب‌ها پوشیده شد. «الاسلام هُوَ التَّسْلِيمُ» اسلام، همان تسلیم است. اگر صلح کنیم و با صلح و صفا با خدا رابطه برقرار کنیم که دیگر اصلاً عیبی باقی نمی‌ماند.

در خانه وقتی زن و بچه تسلیم پدرند، همسایه‌ها از عیب آن خانه خبر ندارند؛ چون ولایت پدر نازله‌ی ولایت خداست. در طول که نگاه کنیم ولایت خداست بعد ولایت اهل بیت علیهم‌السلام بعد پله‌پله ولایت اولیاست. ولایت پدر هم یک پله از همان ولایت است که تنزیل پیدا کرده است. در همین محیط خانواده ببینید؛ وقتی به ولی تسلیم هستند، محیط خانه خیلی خوب است. در خانه وقتی زن و بچه تسلیم پدر هستند، همسایه‌ها از عیب خانه خبر ندارند؛ یعنی عیب‌ها مخفی است. اگر عیبی هم وجود داشته باشد سر و صدایش بیرون نمی‌رود. وقتی دعوا شد و سر و صدا بلند شد، عیب‌ها بر ملا می‌شود. وقتی

^۹ دیلمی، ارشادالقلوب، ج ۱، ص ۷۳.

زن و بچه با پدر دعوا کردند، تازه معلوم می‌شود که در این خانه چه خبر است. همسایه‌ها می‌شنوند و آبرو می‌رود. آبروی همه‌ی خانه را می‌برند. آبروی همه‌ی آنها می‌رود. پس تا تسلیم بودیم، عیوب پوشیده بود. اسلام هم که آمد، عیب‌ها پوشیده شد. چون داریم: «الْإِسْلَامُ يُجِبُّ مَا قَبْلَهُ»^{۱۰} اسلام، همه‌ی عیب‌های قبلی را می‌پوشاند. کسی مثلاً در زمان جاهلیت شراب خورده است، قمار بازی کرده است، کار حرام کرده است، وقتی شهادتین می‌گوید و مسلمان می‌شود، همه‌ی کارهای قبلی محو می‌شود. «الْإِسْلَامُ يُجِبُّ مَا قَبْلَهُ» اسلام چیست؟ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: «الْإِسْلَامُ هُوَ التَّسْلِيمُ»^{۱۱} اسلام همان تسلیم است. اگر صلح کنیم و با صلح و صفا با خدا رابطه برقرار کنیم، اصلاً عیبی باقی نمی‌ماند که بخواهیم بگوییم سر و صدایش بلند می‌شود، کسی بفهمد یا نفهمد. همه‌ی عیب‌ها را صلح و صفایی که با خدا می‌کند، برطرف می‌کند. به هر حال تسلیم چیز بزرگی است.

🌸 پدر خانواده که تسلیم حجت خدا شد، بچه‌ها هم مال امام می‌شوند؛ لذا خود بچه‌ها در مورد پدرشان می‌گویند: او کاری با ما ندارد، ما هم با او کاری نداریم.

پدر خانواده که تسلیم حجت خدا شد، بچه‌ها هم مال امام می‌شوند؛ چون بچه‌ها تسلیم پدر هستند. پدر هم خودش تسلیم حجت خدا شد؛ لذا بچه‌ها هم برای امام می‌شوند. خود بچه‌ها در مورد پدرشان می‌گویند: او کاری با ما ندارد، ما هم با او کاری نداریم؛ مثل

^{۱۰} محدث نوری، مستدرک الوسائل، ج ۷، ص ۴۴۸.

^{۱۱} کلینی، کافی، ج ۲، ص ۴۵ و مجلسی، بحار، ج ۶۵، ص ۳۰۹.

اینکه اصلاً پدر در خانه نیست. با اینکه هست، سایه‌ی ولایتش این خانه را حفظ می‌کند؛ اما اصلاً تصرفات ظاهریش احساس نمی‌شود. داد بزند، امر و نهی کند، دعوا و تنبیه کند، اصلاً نیست. اینها را تحویل امام داد؛ چون خود پدر، خودش را تحویل حجت خدا داد، تسلیم حجت خدا شد. هرکس هم تسلیم او بود، تسلیم حجت خدا شد. لذا نقش پدر در این خانه دیده نمی‌شود. با اینکه نقش خود را خیلی قشنگ ایفا می‌کند؛ اما خیلی محسوس نیست. بچه‌ها می‌گویند: بابایمان کاری با ما ندارد، ما هم با او کاری نداریم. اصلاً مثل اینکه در خانه نیست؛ این قدر لطیف مدیریت می‌کند. خدا را نگاه کنید، چه قشنگ مدیریت می‌کند. مدیریت کردن را از او یاد بگیریم. بین خدا چه قشنگ مدیریت می‌کند؛ مثل اینکه اصلاً نیست. همه‌ی کارها زیر سر خودش هست، همه‌ی کارها را خودش می‌کند. به قول حاج آقا خدا رحمتش کند، می‌گفت: لاکردار همه‌ی کارها را خودش می‌کند؛ ولی به گونه‌ای می‌کند، مثل اینکه اصلاً نیست. «بِيَدِكَ لَا يَبْدُ غَيْرُكَ زِيَادَتِي وَ نَقْصِي وَ نَفْعِي وَ ضُرِّي»^{۱۲} مدیران ما در تشکیلات اداری یا صنعتی یا هر جایی که می‌خواهند مدیریت کنند یاد بگیرند. «تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ»^{۱۳} اخلاق مدیریت را از خدا یاد بگیرند.

🌸 به حکم او تن بده و محکوم او شو تا حاکم شوی «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ» بندگی گوهری است که کنه و حقیقت آن پروردگاری است. اهل حکمت بودن یعنی محکوم او شدن و تن به حکم او دادن.

^{۱۲}. سیدبن طاووس، اقبال‌الاعمال، ج ۲، ص ۶۸۶ و محدث قمی، مفاتیح‌الجنان، مناجات شعبانیه.

^{۱۳}. مجلسی، بحار، ج ۵۸، ص ۱۲۹.

به حکم او تن بده و محکوم او شو تا حاکم شوی. اگر انسان به حکم الهی تن دهد و محکوم خدا شود، پذیرای حکم خدا شود، حاکم می‌شود. حدیثش را هم بیان کرد. «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ»^{۱۴} بندگی گوهری است که کنه و حقیقت آن پروردگاری است. انسان وقتی بندگی می‌کند، مولا می‌شود. وقتی تسلیم شد، فرمانروا و امیر می‌شود. تا وقتی جلوی خدا ایستاده‌ای و می‌گویی خدایا تو یکی من هم یکی، بجنگ تا بجنگیم، معلوم است که اوضاع خراب است؛ اما عبد خدا که شدی، تسلیم خدا شدی، قائم مقام خدا می‌شوی. رئیس یک اداره به کارمندش نگاه می‌کند می‌بیند عجب کارمند خوبی است، هر دستوری می‌دهد، مو به مو اطاعت می‌کند، از خود او بیشتر وسواس دارد که حتماً یک گوشه از دستورش بدون اجرا نماند، بدون اینکه کسی به او کاری ارجاع کند، خودش وظیفه شناس است و انجام می‌دهد، به موقع می‌آید و می‌رود، برای کار وقت اضافی می‌گذارد، بیش از آنچه وظایف شغلیش ایجاب کند، تلاش می‌کند، می‌گوید: او که بهتر از من اینجا را اداره می‌کند. یک حکم می‌نویسد که به موجب این حکم، شما را به عنوان قائم‌مقام خودم منصوب کردم. به او به‌عنوان قائم‌مقام خودش حکم می‌دهد. از فردا هم رئیس خیلی نگران تشکیلاتش نیست. صبح‌ها کمی دیر می‌آید، بیرون کمیسیون داشته باشد با خیال راحت می‌رود، نگران تشکیلاتش نیست. چرا او را قائم مقام خود کرد؟ چون عبد و تسلیم بود. اگر انسان هم عبد خدا شود «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ» عبودیت و بندگی خدا گوهری است که کنه آن ربوبیت است؛ یعنی فعل خدا از این

۱۴. امام صادق علیه السلام، مصباح الشریعة، باب ۲، ص ۷.

شخص سر می‌زند. قائم مقام خدا می‌شود. خدا تشکیلات عالم را دستش می‌دهد. می‌گوید: حالا خودت اداره کن. من خیالم جمع است. مگر دست محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین نسپرد؟ همه‌ی کار عالم را دست اهل بیت علیهم‌السلام سپرد. مگر نسپرده است؟ چه کسی الان به ما رزق می‌دهد؟ چه کسی حیات به ما می‌دهد؟ اهل بیت علیهم‌السلام می‌دهند، غیر آنها نمی‌دهند. خدا دست آنها سپرده است. امور خلق را به اینها تفویض کرد. در تعبیرات زیارت جامعه‌ی کبیره شبیهه مطلبی که می‌گویم وجود دارد. الآن عین عبارت زیارت جامعه‌ی کبیره در ذهنم نیست؛ ولی امور خلق در دنیا و آخرت به اهل بیت علیهم‌السلام تفویض شده است. آخرت هم این چنین است. اینها قائم مقام خدا در آخرت هم هستند. «إِبَابُ الْخَلْقِ إِلَيْكُمْ وَحِسَابُهُمْ عَلَيْكُمْ»^{۱۵} اینکه می‌گویند خلق محشور می‌شوند، کجا محشور می‌شوند؟ در محضر پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و اهل بیت علیهم‌السلام اینکه می‌گویند محاسبه‌ی اعمال می‌شود، چه کسی محاسبه می‌کند؟ «وَحِسَابُهُمْ عَلَيْكُمْ» اهل بیت علیهم‌السلام حساب می‌کنند. خدا خداوندگاری را در دنیا و آخرت به ایشان سپرده است. ربوبیت را به آنها سپرده است، مظهر ربوبیت خدا هستند. ربّ در تعین هستند. اهل بیت علیهم‌السلام ربّ العالمین هستند؛ منتها ربّ در تعین نه در اطلاق. ربّ در اطلاق، ذات مقدّس ربوبی است؛ اما تعین آن در دنیا و آخرت اهل بیت علیهم‌السلام عصمت و طهارتند.

🌸 در این دنیا تا انسان عبد و تسلیم خدا نشود، نجات ندارد.

^{۱۵} صدوق، من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۱۲ و محدّث قمی، مفاتیح الجنان، زیارت جامعه‌ی کبیره.

دائماً باید با زمین و آسمان بجنگد، هیچ کاری هم نمی‌تواند پیش ببرد. وقتی عبد و تسلیم شد خیالش راحت است. نه گرفتاری و نه دغدغهی خاطر دارد. با خیال راحت کار می‌کند؛ حتی با خیال راحت می‌جنگد. اصلاً دغدغهی خاطر و نگرانی ندارد. راحت است، خیالش تخت تخت است. اصلاً نگران هیچ چیزی نیست؛ حتی در میدان جنگ، همان جایی که دعوا می‌کند، داد می‌زند، فریاد می‌زند خیالش راحت است. اگر خوب نگاهش کنی، اگر کسی رند باشد، اینها را می‌بیند. اولیای خدا این‌گونه هستند، بعضی جاها غضب می‌کنند؛ مثل ابوذر غفاری. ابوذر غفاری سر عثمان و معاویه فریاد می‌زد. وقتی ابوذر را به ربه تبعید می‌کردند، امیرالمؤمنین علیه السلام با حسنین علیهم السلام رفتند تا او را مشایعت و بدرقه کنند. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: ای ابادر «يا ابا ذر انك غضبت لله فارج من غضبت له»^{۱۶} تو برای خدا غضب کردی و خشم گرفتی، امیدت را هم به او قرار بده که برایش غضب کردی. پس انسان می‌تواند برای خدا غضب هم بکند؛ منتها ته دلش می‌خندد، آرام آرام است؛ اما قیافه‌اش را نگاه کن، چگونه ابروها را در هم کشیده، پیشانی‌اش چروک افتاده است، فریادش بلند است، سر آن ستمگر پرخاش می‌کند؛ اما ته دلش راحت راحت، آرام آرام است. ته قضیه آسیب‌ناپذیر است. مثل آن مسافر که در کشتی بود. کشتی امواج متلاطم اقیانوس را درمی‌نوردید؛ ولی خود مسافر در کشتی لم داده بود. مسافری که لم داده، دل مؤمن است. لم داده، خیالش راحت است؛ اما پیکر مؤمن، ظاهر مؤمن، می‌جنگد، مبارزه می‌کند، تلاش می‌کند، تقلاً می‌کند، فریاد می‌زند، پرخاش می‌کند، همه

^{۱۶}. شریف‌الرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۳۰ و محدث‌نوری، مستدرک‌الوسائل، ج ۱۲، ص ۱۹۸.

کار می‌کند، هر کاری که لازم است، هر چه احکام شرع گفته است، انجام می‌دهد. یک مؤمن حق ندارد در برابر یک ستمگر در برابر یک انسان فاسد ساکت بنشیند. سکوت مشارکت او با ظلم و فساد است. باید حتماً فریاد بزند. اگر فریاد نزند، گناهکار است. به اسم اینکه من تسلیم هستم، خدا خواسته است ستمگر، ستم کند. نه! نه! ته دلت باید راحت باشد، خیالت راحت راحت که جز آنچه خدا خواسته واقع نشده، نمی‌شود و نخواهد شد. آنچه هم خدا خواسته بهترین چیز قابل تصور است؛ اما در ظاهر باید با ستمگر بجنگی و مبارزه کنی. امیرالمؤمنین علیه السلام در نامه‌ای به مالک اشتر می‌گوید: اگر کسی در تشکیلاتی کارهای خلاف انجام داد و مسلم شد که او مرتکب این جرائم شده به گونه‌ای داغ ننگ را بر پیشانی او بچسبان که فردا در تشکیلات دیگری نتواند نفوذ کند. چرا شخص فاسد را تقدیر می‌کنید؟ یعنی چه که یک شخص خیانت‌کار را تقدیر می‌کنید؟ با سلام و صلوات او را بیرون می‌فرستید، می‌گویید: او که می‌رود، حالا که دیگر رفت. بله حالا رفت، فردا ببین سر از کجا درمی‌آورد. مؤمن وظیفه دارد جایی که باید فریاد زد، فریاد بزند؛ اما ته دلش راحت است. مهم این است که ته دل انسان، آرام آرام باشد. اما ظاهر انسان ایجاب می‌کند بعضی جاها داد بزند، فریاد بزند. خدا امام را رحمت کند در پانزده خرداد سخنرانی کردند، فرمودند: به خدا گناهکار است کسی که فریاد نزند. این تعبیر امام بود. سکوت کردن در برابر فساد و ظلم اسمش تسلیم نیست. پس در این دنیا تا انسان عبد و تسلیم خدا نشود، نجات ندارد. ان شاء الله خدا به همه‌ی ما تسلیم و حقیقت عبودیت را روزی کند تا باب نجات در همه‌ی امور هستی به روی ما گشوده شود.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ